

یک کرگدن دَرَنگ، دَرَنگ...

• زهره پریخ

روزی کرگدنی رسید به یک میدان. دید همه‌ی مردم وسط میدان جمع شده‌اند. یک آقای شعبده‌باز، کارهای عجیب و غریب می‌کرد؛ آتش قورت می‌داد؛ از توی گوشش تخم مرغ بیرون می‌آورد؛ از سوراخ دماغش قورباغه جست می‌زد بیرون؛ دست آخر هم از یک دیوار گذشت. کرگدن یک دل نه صد دل عاشق کارهای شعبده‌باز شد.



همه رفتند پی کارشان. کرگدن رفت دنبال پیدا کردن یک دیوار که از آن بگذرد. بالاخره کوهی پیدا کرد که مثل دیواری بلند بود. کرگدن دوید و دوید و دَدَنگ با شاخش کوبید به کوه و گفت: «از کوه گذشتم، از کوه گذشتم.»

اما دوروبرش را که نگاه کرد، از کوه نگذشته بود.

کرگدن دوباره دوید و دوید و دَدَنگ. با شاخش کوبید به کوه و گفت: «از کوه گذشتم... از کوه گذشتم...»

اما باز که نگاه کرد، دید نه، از کوه نگذشته است. کرگدن صدبار، دویست بار دَدَنگ، دَدَنگ دوید و با شاخش کوبید به کوه. بالاخره کوه خُرد شد و ریخت. کرگدن پرید آن طرف کوه و فریاد کشید: «هورااا! هورااا! از کوه گذشتم...»

کوه که خرد و خاکشیر شده بود، آهی کشید و گفت: «نه، من بودم که از خودم گذشتم...»